

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و سی و یکم





آقای فرشاد از خوزستان



با عرض سلام

«می‌خواهم؟ یا نمی‌خواهم؟»

من ۲۰ سالم هست، ۲۵ سالم هست، ۳۰ سالم هست، یا ۱۰۰ سالم هست، فرقی ندارد. تا این لحظه از عمرم را کاملاً در غفلت زندگی کردم و نتیجه زندگی‌ام فقط درد بوده. بهتر از این بلد نبودم و یا اصلاً بلد بودم ولی وقت را تلف کردم و اشتباه کردم.

حالا، در همین لحظه من دیگر آگاه هستم، با مولانا آگاه شدم، پس الان دیگر چرا باز هم لنگ راه می‌روم؟ چرا باز دارم دست و پا می‌زنم در ذهن و رها نمی‌کنم؟ چرا؟

چون نمی‌خواهم واقعاً، چون هنوز کاملاً مطمئن نیستم که اشتباه می‌کنم، چون فکر می‌کنم می‌دانم، چون هنوز درد بسم نیست، هنوز بیشتر و بیشتر می‌خواهم.

درست است که یک عمر با ذهن و من‌ذهنی زندگی کردیم، ولی انسان اگر بخواهد حتماً موفق می‌شود. اگر انسان واقعاً بخواهد، آسان می‌شود.

مولانا، برنامه گنج حضور، شکل‌های برنامه، پیغام‌های دوستان، این‌ها کار را آسان کرده و موفقیت واقعاً یک مسیر سراسر است و مستقیم است و نیازی به این‌همه زور زدن و فشار آوردن نیست.

ولی واقعاً در عمل این طوری نیست و ما می‌بینیم که ذهن بسیار قضیه را پیچیده می‌کند و معنویت را هم به تصویر ذهنی و همانندگی تبدیل می‌کند. چرا؟ چرا این طوری می‌شود؟
چون از ته دل نمی‌خواهم. به زبان می‌گویم: «معلوم است که می‌خواهم، ولی خب نگاه کن ...». همین یعنی نمی‌خواهم. همین که می‌گویم «ولی خب نگاه کن»، این یعنی نمی‌خواهم. این یعنی مانع و دلیل ذهنی. آدم وقتی یک چیزی را واقعاً بخواهد، دیگر هیچ مانع ذهنی جلویش را نمی‌گیرد و مهم نیست برایش. همه چیز به خواستن ما برمی‌گردد. کسی که می‌گوید نمی‌توانم، قطعاً نمی‌خواهد و گرنه می‌تواند. کسی که می‌گوید نمی‌توانم، فقط می‌خواهد جبر و کاهلی را توجیه کند که خیالش راحت شود که کاری از دستش برنمی‌آید.

می توانیم خیلی ساده به مسئله نگاه کنیم. من الآن متوجه شدم یک مریضی ذهنی در درونم وجود دارد که تا الآن با این مریضی زندگی کردم. الآن هم در حال حاضر کاملاً گیج هستم و نمی دانم چکار کنم. ولی خب از خودم می پرسیم آیا واقعاً می خواهیم آزاد شوم؟ اگر جوابم بله است، خب پس شروع می کنم به کار کردن. خودم الآن توانایی تصمیم و تمییز ندارم، می خواهم کاملاً درست در اختیار مولانا و گنج حضور باشم. کوچک ترین مانع ذهنی که بیاورم، به این معنی است که واقعاً نمی خواهم. ولی اگر واقعاً بخواهم، خب در این صورت مولانا می گوید پرهیز کن از قرین بد، می گویم چشم پرهیز می کنم، خیلی هم راحت، حالا هر کسی یا هر چیزی می خواهد باشد. مولانا می گوید حواست را بده به خودت، مرتب افکارت را و درونت را نگاه کن و ببین چه خبر است، می گویم چشم. می گوید این همه حرص نداشته باش و نخواه، می گویم چشم. می گوید درد هشیارانه بکش اگر برایت سخت است رها کردن، می گویم چشم.

برخی از موانع ذهنی:

- من می خواهم، واقعاً هم می خواهم، ولی آخه این همسر و خانواده ام را چکار کنم.
- من می خواهم، واقعاً هم می خواهم، ولی آخه من پنجاه سال است که با فامیل و اقوام صحبت و همنشینی دارم، الآن نمی توانم پرهیز کنم و دیگر به آنها زنگ نزنم.

- من می خواهم، واقعاً هم می خواهم، ولی آخه فکر نکنم این کار از عهده من بریاید. من این قدر کار بد انجام دادم که دیگر امیدی نیست.
 - من می خواهم، واقعاً هم می خواهم، ولی آخه من همیشه در زندگی ام شکست خورده‌ام و همه هم به من گفته‌اند تو نمی توانی. این قدر گفته‌اند که دیگر باورم شده.
 - من می خواهم، واقعاً هم می خواهم، ولی آخه الان چندین سال هست که با گنج حضور دارم کار می‌کنم و موفق نشده‌ام، حس می‌کنم نمی‌توانم. (علتش این بوده که نخواستیم، بلکه فقط به‌طور ذهنی می‌خواستیم و با ذهن کار کردیم).
 - من می خواهم، واقعاً هم می خواهم، ولی آخه اطرافم را افراد پر از درد گرفته‌اند.
 - من می خواهم، واقعاً هم می خواهم، ولی آخه من دلم همه چیز می‌خواهد و نمی‌توانم نخواهم.
 - من می خواهم، واقعاً هم می خواهم، ولی آخه یک سوال خیلی ذهنم را درگیر کرده. همین را بفهمم، دیگر تمام است، شروع می‌کنم.
 - من می خواهم، واقعاً هم می خواهم، ولی آخه یک کمی می‌ترسم، می‌ترسم تنها شوم. می‌ترسم از این که رها کنم.
- و هزاران موانع ذهنی دیگر که این من‌ذهنی عجیب و غریب از خودش درمی‌آورد.

این‌ها همه موانع ذهنی هستند و نشان از این است که من نمی‌خواهم، نشان از این است که نمی‌خواهم قانون جبران را رعایت کنم.

و در پایان، تکلیفم را با خودم روشن می‌کنم. اگر الان دارم در ذهن دست و پا می‌زنم و با وجود مولانا و گنج حضور باز هم پیشرفت نکردم، به این خاطر است که شک دارم، شک دارم در این که ذهن زندگی ندارد، شک دارم در این که پندار کمال را رها کنم، همه‌اش می‌گویم نکند چیزی را از دست بدهم و همه این‌ها خلاصه می‌شود در این که خودم نمی‌خواهم، خودم مقصر هستم. اگر موفق نمی‌شوم و دردهای زیادی دارم، فقط به این خاطر است که خودم نمی‌خواهم رها بشوم، فقط خودم.

هر که پایندان وی شد وصل یار
او چه ترسد از شکست و کارزار؟
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۰

هر کسی که واقعاً بخواهد و ایمان داشته باشد به این راه، دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسد.

منگر آن که تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۸

یعنی تو به ضعیف بودنت که من ذهنی القا می کند نگاه نکن، بلکه به همتت توجه کن که تو یک انسان شریف هستی.

تو به هر حالی که باشی می طلب
آب می جو دائماً ای خشک لب
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹

طلب کن، در هر وضعیتی هستی طلب کن، دائماً آب زندگی را طلب کن، دائماً پیگیر این باش که زندگی ات را براساس فضاگشایی بگذاری، که خیلی نیازمند این آب هستی و لبهایت خشک شده.

هر که را بینی طلب کار ای پسر
 یار او شو، پیش او انداز سر
 مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۶

هر کسی را می بینی که در طلب زنده شدن به زندگی است، یار و رفیق او بشو و نسبت به او فروتنی داشته باش
 و به حرفش گوش بده.

کز جوار طالبان، طالب شوی
 وز ظلال غالبان، غالب شوی
 مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۷

زیرا از همنشینی با افراد طالب، تو هم طالب زنده شدن خواهی شد و زیر سایه این افراد که مسلط بر من ذهنی
 خود هستند، تو هم مسلط بر من ذهنی می شوی.

گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۸

اگر مورچه‌ای کوچک خواست به مقام سلیمان یا همان زنده شدن به زندگی برسد، تو به این طلب و مقصود او با چشم حقارت نگاه نکن.

هرچه داری تو، ز مال و پیشه‌ای
نه طلب بود اول و اندیشه‌ای؟
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۹

یعنی این همه مال و ثروتی که الآن در اختیار داری، روزی به صورت طلب و اندیشه نبوده است؟ پس الآن هم می‌توانی، کافی است بخواهی.

با تشکر و سپاس
-فرشاد از خوزستان



خانم دیبا از کرج



به نام خدا
شرح غزل ۱۰۱ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۴۶ گنج حضور

بسوزانیم سودا و جنون را
درآشامیم هر دم موج خون را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

مولانا همهٔ انسان‌های عاشق را به فضاگشایی و سوزاندن جهل و جنون من ذهنی دعوت می‌کند که: عاشقان
بیاید سودا و جنون من ذهنی را که موج خونی از حرص و شهوت و خشم و دیگر هیجانات مخرب است،
بشناسید و این درد هشیارانه را هر دم با تسلیم بیاشامید تا فضای درونتان باز و بازتر شود.

حریف دوزخ‌آشامان * مستیم
که بشکافند سقف سبزگون را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱
-*دوزخ‌آشامان: کسانی که بر بلاها و تلخی‌ها صبر کنند.

بیاید حریف و یار عاشقانی چون مولانا شویم که با خاموشی ذهن از شراب لایزالی نوشیدند و آسمان درون را شکافتند، اگر قرین ما مولانا باشد می‌توانیم دوزخی را که بر اساس من ذهنی و همانیدگی‌ها درست کردیم، بشناسیم و با صبر و شکر و پرهیز به فضای سبزگون عدم دست یابیم.

چه خواهد کرد شمع لایزالی؟
 فلک را، وین دو شمع سرنگون را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

دوزخ آشامان مولانا، حافظ، فردوسی و دیگر بزرگان هستند که صبر و خاموشی گزیدند تا شمع حضورشان روشن شود و این نور جاودانگی شان را به جهان تاباندند، بزرگان ما هرگز از شمع همانیدگی‌ها و نور عاریتی آنها چیزی نخواستند زیرا با قدرت فضاگشایی شهوت‌های دنیایی را سرنگون کردند.

فرو بُریم دست دزد غم را
 که دزدیده‌ست عقل صد زبون را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

بیاییم با پخش کردن خرد مولانا و دیگر بزرگانمان دست دزد من ذهنی را ببریم تا این عقل ناقص و غم گستر و کارافزای من ذهنی که عقل هزاران هشیاری را پست و زبون کرده است، بیکار کنیم.

شراب صرف سلطانی بریزیم
 بخوابانیم عقل ذوفنون را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

بیاییم پی در پی فضا باز کنیم و شراب خالص سلطانی را در جان و روانمان بریزیم تا ذهن تدبیرگر و پر فن من ذهنی که در خانواده و بازار و اجتماع با عدم قانون جبران زرنگی می‌کند و می‌خواهد با فن‌های ناامیدی و مقایسه هشیاری انسان را بدزدد، بخوابانیم.

چو گردد مست، حد بر وی برانیم
 که از حد برد تزویر و فسون را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

بیاییم فضا باز کنیم تا نور عدم بر عقل همانیده ما بتابد و من ذهنی بی ادب را که زرنگی، خیانت، تخریب و دورویی را از حد گذرانده است، مست کنیم و بخوابانیم تا بتوانیم حد هشیاری حضورمان را بالا ببریم.

اگر چه زوبع و استاد جمله ست
 چه داند حیلہ ریب المنون را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱
 زوبع: شیطان

من ذهنی نماینده شیطان است، این دیو، حکمش جز شهوت و مقایسه و زیاده خواهی نیست، با پندار کمال خود را استاد همه می داند ولی حقیقتاً او جاهل و نادانست که با فضا بندی و ایجاد درد، دچار حوادث ریب المنون می شود.

چنانش بیخود و سرمست سازیم
 که چون آید، نداند راه چون را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنان فضا باز کنیم تا عقل من ذهنی بیکار شود و دیگر چون و چرایی نماند، زیرا چون و چرا از سبب سازی ذهن می آید، وقتی ناظر ذهن می شویم، از جنس فضای گشوده می شویم و چون و چرا از بین می رود و ما خلاق و آفریننده می شویم.

چنان پیر و چنان عالم فنا به
 که تا عبرت شود لایعلمون* را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱
 *لایعلمون: کسانی که نمی دانند.

بیاییم دانستن بر اساس همانیدگی ها را فنا کنیم و برای گرفتن شراب تأیید و توجه از بیرون، خودمان را استاد و پیر عالم ندانیم، علم من ذهنی ریشه در مرض پندار کمال دارد، تا این مرض از ما بیرون نرود، آنقدر درد می کشیم که برای آنانی که نمی دانند عبرت می شویم.

کنون عالم شود کز عشق جان داد
کنون واقف شود علم درون را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

اکنون و همین لحظه جان همانیدگی‌ها را بدهیم و شراب خالص سلطانی را بگیریم و مست زندگی شویم، این شراب دم ایزدبست که جان می‌دهد و ما را به علم درون و خرد فضای گشوده وصل می‌کند.

درون خانه دل او ببیند
ستون این جهان بی‌ستون را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

وقتی خودمان را در جهان مادی، که بی‌ستون است جدی می‌گیریم به چوب پوسیده‌ای تکیه می‌کنیم که از بین رونده است، تنها چیز باقی حضور لایزالی بشر است و هیچ چیز از فضای گشوده درون، جدی‌تر نیست، فضای عدم ستون جهان بی‌ستون و من‌های ذهنی است، این همه جنگ و ظلم برای این است که بشر ریشه در عدم ندارد و دائماً خود را با دیگران مقایسه می‌کند و زجر می‌کشد.

که سرگردان بدین سرهاست گر نه
سکون بودی جهان بی سکون را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

عقل من ذهنی جدایی اندیش است و از جهان همانیدگی‌ها که سکون و قرار ندارد، زندگی می‌طلبد پس سرگردان فکرها، باورها و دردهاییست که در سرش می‌پروراند، من ذهنی ریشه در عدم ندارد و برای اتفاقات تدبیر و حيله می‌اندیشد، اگر عقل من ذهنی را سرنگون کنیم، با توکل و تسلیم ساکن عدم می‌شویم و آرام می‌گیریم.

تن با سر نداند سر گن را
تن بی سر شناسد گاف و نون را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

با سر من ذهنی و مقاومت و قضاوت هرگز به اسرار الهی و کن فکان که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود پی نمی‌بریم، این چیزی که زندگی می‌داند، ما نمی‌دانیم پس باید شمع ذهن را خاموش کنیم و تسلیم شویم تا خورشید عدم به چشم‌های ما نور دهد تا شاید بتوانیم سر گن را بشناسیم.

یکی لحظه بنه سر ای برادر
چه باشد از برای آزمون را؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

مولانا ما را برادر خطاب می کند و می فرماید: یک لحظه فقط یک لحظه فضا را باز کن و ذهن را خاموش کن، چه می شود یک لحظه امتحان کنی و خود را با تسلیم و سکون و سکوت در فضای عدم مستقر کنی؟

یکی دم رام کن از بهر سلطان
چنین سگ را چنین اسب حرون را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

یک لحظه اگر می خواهیم به خدا زنده شویم، این جنون و فکرهای مخرب من ذهنی را که مثل سگ واق واق می کند و مثل اسب سرکش از این لحظه می رمد رام کنیم. اگر مقاومت و قضاوتی که در برابر زندگی داریم، شناسایی کنیم، هشیار به زندگی می شویم.

تو دوزخ دان خودآگاهی ز عالم
 فنا شو کم طلب این سرفزون را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

دوزخ آن است که ما خود را از آگاهی عالم و خرد کل جدا کنیم و بگوییم: من می دانم، مولانا می فرماید: عقل من ذهنی را فنا کن و اصلاً نخواه که بر اساس دید همانیدگی ها حرف بزنی و بدان انسان سرفزون که مدعی دانستن است همواره در دوزخ است.

چنان اندر صفات حق فرو رو
 که برنایی نبینی این برون را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چنان فضاگشایی کنیم که با خوی عدم به صفات حق و حی و قیوم زنده شویم، چنان در عدم محو شویم که توجه زنده زندگی ما را چیزهای بیرونی و همانیدگی ها نزدند و با وسوسه بدخواه من ذهنی از عدم نگریم.

چه جویی ذوقِ این آبِ سیه را؟
 چه بویی سبزه این بامِ تون را؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

چرا باید فضا را ببندیم و از ذوق آب آسمان که از فضای حضور می آید بی خبر باشیم؟ و در ذوق بیشتر کردن همانیدگی‌ها با آب سیاه هشیاری جسمی چشم عدم بینمان را کور کنیم و مشام روح ما بوی بد کثافت دردها و شهوت‌های جسمی را طلب کند؟

خمش کردم، نیارم شرح کردن
 ز رشک و غیرت هر خامِ دون را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

مولانا می‌فرماید: من خاموش می‌شوم زیرا نمی‌توانم شرح درون را که قدرت بی‌نهایت لایزالی ست با ذهن بیان کنم، چگونه بیان کنم انسانی که می‌تواند با فضاگشایی به گنج حضور و فراوانی خدا وصل شود، با خوی من ذهنی در حسرت و حسادت همانیدگی‌ها، خام و پست مانده است؟

نما ای شمس تبریزی کمالی
که تا نقصی نباشد کاف و نون را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱
کاف و نون: کن، اشاره به سوره یس، آیه ۸۲

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می گوید: موجود شو، پس موجود می شود.»
-سوره یس، آیه ۸۲

ای شمس تبریزی تو آفتابی هستی که با فضاگشایی از مرکز ما نمایان می شوی و طلوع می کنی، کمال این است
و بس.

با سپاس فراوان 🙏
دیبا از کرج



خانم نیوشا از تهران



سلام به آقای شهبازی عزیز و یکایک دوستان بزرگوار
تجربیات شخصی از ابیات شماره ۱۵۷۵-۱۵۸۸ مثنوی، دفتر دوم.

مکر می سازند قومی حيله مند
تا که شه را در فُقاعی در کنند
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۵

من، من ذهنی بسیار مکاری دارم که تا شش ماه پیش اصلاً متوجه عملکرد مکارانه اش نبودم با اینکه به برنامه ها نگاه می کردم با من ذهنی نگاه می کردم و گوش می دادم. بعدها بعضی از حيله هایش را شناسایی کردم که به اشتراک می گذارم -در برنامه ۹۲۷ آقای شهبازی گفتند که من مخلص همه هستم، چاکر همه هستم، من ذهنی موذی است تازه متوجه شدم که من ذهنی من با محبت های نا به جا، کمک های نا به جا و بی دلیل چقدر ضرر به من و اطرافیانم زده و در نهایت خود را با حيله گری پنهان می کند.

با پندار کمال در رانندگی هنگامی که کسی در جایی ایستاده و می‌خواهد عبور کند، ترمز می‌کردم و اجازه عبور می‌دادم ولی اگر ماشینی جلوی من می‌پیچید عصبانی می‌شدم ذهن همچین عملکرد کج و معوجی دارد. در جایی که کسی کمک نخواستن کمک می‌کند و خود را با شعور و مهربان در چشم خود و دیگران جلوه می‌کند ولی وقتی کسی جلوی آدم می‌پیچد، که ممکن است واقعاً کاری داشته و عجله دارد و نیاز به کمک دارد به پندار کمال برمی‌خورد و عصبانی می‌شود. در عین حال به آدمی می‌نماید که بسیار با محبت است و درک متقابل دارد. دخالت در زندگی مردم را به عنوان مهر و محبت و اینکه خود را جای دیگران گذاشته قلمداد می‌کند. در حالی که در تلاش هستم برای خودم و نزدیکانم هیچ دعایی نکنم، با دیدن کسی که می‌خواست سر صبح موتورش را روشن کند و موفق نمی‌شد، از دید من ذهنی، خودم را جای او گذاشتم و در دل برای روشن شدن موتورش دعا کردم، بعد از اینکه از او دور شدم، موتوری از کنارم با سرعت بسیار زیاد در اتوبان در خلاف جهت عبور ماشین‌ها عبور کرد. همان موتور بود که روشن نمی‌شد، با سرعت زیاد خلاف می‌رفت و سلامت خود و بقیه را به خطر می‌انداخت.

موسیا، بسیار گویی، دور شو
ور نه با من گنگ باش و کور شو
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷

البته که منظورم از بیان این تجربه بزرگتر کردن من ذهنیم نبود، چون من ذهنی برای اینکه پیام خداوند را در
خصوص خاموشی و دعا نکردن و انصتوا را متوجه نشوی سریع حواست را به سوی دیگر منحرف می کند.

پادشاهی بس عظیمی بی گران
در فُقاعی گی بگنجد ای خران؟
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۶

چطور می خواهی این پادشاه بی گران را در همانیدگی هایت مثل فرزند، مال و پول، سقف بالای سر، خورد و
خوراک و غیره جا بدهی و از آنان زندگی بخواهی ای نیوشای خرا!

اندازه معشوق بود عزت عاشق
ای عاشق بیچاره بین تا ز چه تیری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

از برای شاه، دامی دوختند
آخر این تدبیر از او آموختند
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۷

فضاگشایی را از شاه آموختم، دیدم که من ذهنی من وقت صبح هنگام به لطف خداوند فضا گشوده می شود،
من ذهنی سریع می گوید آفرین با این اتصالی که برقرار کردی حتماً امروز دیر نمی رسی و جای پارک هم گیت
می آید! از خدا بخواه!

نحس شاگردی که با استاد خویش
همسری آغازد و، آید به پیش
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۸

بارها با این درخواست های پوچ و بیهوده به نتیجه رسیده بودم و این نحس شاگرد ادعا می کرد که با این شیوه
به هرچه که می خواهد می رسد و اینگونه از فضای گشوده شده به لطف خداوند و زحمات آقای شهبازی و یکایک
بزرگواران سوء استفاده می کردم و انرژی ایزدی را تلف می کردم.

با کدام استاد؟ استاد جهان
پیش او یکسان هویدا و، نهان
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۹

چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شَدِيدِ
پرده‌های جهل را خارق بده
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰

درحالی که خداوند همیشه به این جهل و درعین حال خود بزرگ بینی من در پندار کمال آگاه بوده است.

از دل سوراخ چون کهنه گلیم
پرده‌یی بندد به پیش آن حکیم
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۱

پرده می‌خندد بر او با صد دهان
هر دهانی گشته اشکافی بر آن
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۲

زندگی نا آرام و سرشار از استرس که هر لحظه در ذهن تجربه می‌کنیم خنده پرده است.

گوید آن استاد مر شاگرد را
ای کم از سگ، نیستت با من وفا؟
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۳

وقتی غمگین هستی، در من ذهنی هستی فکر پشت و فکر در حال مسئله بینی و دشمن سازی هستی. استاد به تو می گوید: ای کم از سگ نیستت با من وفا. کجا رفتی؟!

خود مرا اُستا مگیر آهن گُسل
همچو خود شاگرد گیر و، گوردل
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۴

خدا می گوید تو که به حرف من ذهنیت گوش می دهی و از ابروی صد من حدید من ذهنی و پندار کمال دفاع می کنی و به من اعتماد نداری، من آن استادی نیستم که بند آهن ناپدید تو را پاره کنم. در پندار کمالت بمان. صبح بیدار شدم و داشتم دو دوتا چهارتا می کردم که اگر پرداختی ها را بپردازم چقدر باقی می ماند در این فکر بودم که این بیت در فکرم خوانده شد، به این نتیجه رسیدم که تو پرداختی ها را بپرداز و نیازی نیست به ذهن بروی!

نه از مَنّت باری است در جان و روان؟
بی مَنّت آبی نمی گردد روان
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۵

پس دل من کارگاه بخت توست
چه شکنی این کارگاه، ای نادرست؟
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۶

گویی: پنهان می زنی آتش زنه
نه به قلب از قلب باشد روزنه؟
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۷

اشتباهاتی که در ازدواج مرتکب شدم، در من ذهنی با توقعات و افکار من ذهنی بودم. توقعات مالی، خود بزرگ بینی ولی فکر می کردم اگر صحبتی نکنم و شکایت نکنم مشکلی پیش نمی آید.

زندگی مشترک را در زیرزمین خانه خانواده همسرم آغاز کردم بدون توقع حتی آن زمان عروسی هم نمی خواستم البته که نهایتاً عروسی برگزار شد ولی این من ذهنی من بود که در این قالب خودش را معنوی و بدون نیاز به مادیات جلوه می داد هم در نظر خودم و هم به دیگران و نهایتاً زهر خود را در قالب انسان قانع به من و اطرافیانم می ریخت.

ور ز دستت دیو، خاتم را ببرد
پادشاهی فوت شد، بخت بمرد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۱-

آخر از رَوزن ببیند فکر تو
دل گواهی دهد از ذکر تو
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۸-

وقتی زیر سلطه من ذهنی قرار گرفتی دیگر هیچ کاری درست پیش نمی رود نه با همسر، نه رییس، نه فرزند، نه مادر، نه پدر و نه فامیل، ارتعاش مخرب من ذهنی تو را همه می بیند حتی کسانی که نمی شناسی. شیوه درست صحبت و تمام کتابهای عالم هم نمی توانند وضعیت را درست کنند.

از آقای شهبازی و تمام بزرگواران که به من کمک کردید تا دوباره خودم را به لطف خدا پیدا کنم بی نهایت سپاسگزارم.

اژدها را دار در برف فراق
هین مکش او را به خورشید عراق
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۵۷

با سپاس
نیوشا از تهران



خانم سیمین از تهران



سلام

سلطان بچه را میر و وزیری همه عارست
 زنهار، به جز عشق دگر چیز نگیری
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

ای سیمین که به عنوان انسان قرن‌ها در دردهایت اسیری، بدان که تو پادشاه حقیقت وجودی خود هستی و
 چنین پادشاهی هیچ وقت میل به وزیري ندارد، هیچ وقت میل به صورت ظاهری اتفاقات و آدم‌ها ندارد چون در
 همه کس و همه چیز خدا را می‌بیند.

چنین پادشاهی هیچ وقت گوهر دلش را به گرد و غبار دردها، باورها و هیجان‌ات آلوده نمی‌کند و همین برایش
 بس است که فکر، حرف و عملش از فضای گشوده درونش بیاید و در باز نگه داشتن مرکزش مثل شیری به
 چشمان من‌ذهنی‌اش نگاه می‌کند. چنین پادشاهی لحظه به لحظه فضل و کرامات خداوند را از طریق مرکز خالی
 دریافت می‌کند و گدای خوشی و تأیید بیرونی نیست.

چنین پادشاهی از زمان گذشته و آینده رها شده و در این لحظه امن و ابدی قرار دارد و پروانه‌ای است که به گرد شمع حضورش می‌گردد تا به زندگی برای بالا آمدن خورشید درونش کمک کند.

با تشکر
-سیمین از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید